

# طراح و پند هدان

کاوه مالیر



قسمت اول را بخوان



خلاصه حسابی کیف کرده بود. گفت چون کارت خوب بوده، برات یه مبلغ خوبی واریز می‌کنم. منم دیگه چیزی نپرسیدم و چک و چونه نزدم. بالاخره پای معلمون درمیان بود. اصلاً روم نمی‌شد پول بگیرم. ولی مبلغی که برام ریخت، اون زمان از همه کارهام تا اون موقع خیلی بیشتر بود. حسابی خوش حال شدم، طوری که شب برای خونه شام خریدم و همه مهمون من بودن. بالاخره کلی زحمت کشیدم. با معلمای هنرستان و بعد از اون استادای دانشگاه ارتباط گرفتم. کلی فیلم و آموزش و تمرین، تا اینکه به اینجایی که امروز می‌بینی رسیدم. خیلی زحمت کشیدم تا پشت این میز اومدم (که به قول تو نمی‌تونن با من یکی یادگانی رفتار کنن! کسی هم نمی‌تونه بهم بگه بالاچشم ابروست!) آره عزیزم، پشت هر موفقیتی، هزاران روز دویدن و تلاش کردن هست که دیگران اون رو نمی‌بینن!

یاسمن که از شوق شنیدن راز موفقیت یک خانم موفق و تماشای من چشم‌هایش داشت برق می‌زد، بی‌هیچ حرفی شروع کرد به تشویق و به‌به گفتن و دست‌زدن! همین‌طور آرام آرام دست‌هایش رابه هم می‌کوبید و یواش یواش، تندتر و محکم‌ترش می‌کرد! دست‌آخری را آن قدر محکم کوبید که انگار با پتک آهنین کاوه آهنگر کوبیده‌اند وسط فرق کلاه! یکپهو کل بدنم تکانی خورد و چشم‌هایم باز شدند! مامانم را بالای سرم دیدم. چشم‌هایم به زور باز می‌شدن، ولی از شدت تعجب دیدن مامانم، یک‌دفعه چشم‌هایم

خصوصی می‌گرفتم و آموزش می‌دادم. درآمد اوایل کم بود، ولی یواش یواش که شناخته‌شدم، قیمت کلاس‌ها رو بالا بردم. از طرف دیگه این‌ور و اون‌ور بعضی از بچه‌ها ازم کار می‌خواستن. مثلاً آسمشون رو به شکل نشان‌واره (لوگو) طراحی کنم یا برای مغازه یا کسب و کار باباشون نشان‌واره بزنم. یا مدرسه ازم می‌خواست بعضی دفترک (بروشور)‌های فرهنگی و بهداشتی رو طراحی کنم. چون کارم خوب بود، به اداره آموزش و پرورش معرفیم کردن و اداره هم گاهی طراحی پوستر و دفترک رو بهم می‌سپرد. اوایل پولی نمی‌گرفتم، ولی یواش یواش برای هر کار و پروژه‌ای قیمت‌گذاری کردم.

یه معلم داشتیم به اسم خانم زارعی. معلم درس مبانی تصویرسازی بود. شوهرش توارسته اصلی بازار یه طلافروشی بزرگ داشت. خیلی هم پزیش رو می‌داد! بهم گفت بیا برای گالری عکاسی کن. یه روز قرار گذاشتیم با هم رفتیم. منم کلی فضا رو طراحی کردم و با حداقل امکانات، از انواع طلا و جواهری که داشت، تعداد زیادی عکس گرفتم. از دستبند گرفته تا حلقه و گوشواره و زنجیر و توگردنی، تا سرویس‌های آنچنانی. بعد هم رفتم خونه و بکوب با فتوشاپ روشن‌کار کردم و سه‌روزه عکس‌های ویرایش‌شده‌نهایی رو برای خانم زارعی فرستادم.

عصرش رنگ زد و گوشه‌ی رو داد شوهرش. کلی تشکر کرد. خیلی از عکس‌ها خوش اومده بود. گفت می‌خواد چاپشون کنه بر تبلیغات بیشتر.

... من هم که انگار منتظر چنین موقعیتی بودم، بادی انداختم داخل گلو و شروع کردم به سخنرانی!

\_باشه عزیزم، بهت می‌گم! همه چیز از ۱۶ سال پیش شروع شد. وقتی کلاس نهم بودم و می‌خواستم انتخاب رشته کنم. خب معلم‌ها، به‌خصوص معلم هنرمون، از استعداد شگرف من تو زمینه‌های هنری باخبر شده بود! یه روز گفت پدر مادرت باید بیان مدرسه. اون موقع بهشون گفتن که دخترتون باید بره رشته هنر. این شد که وارد هنرستان شدم و رشته گرافیک رو خوندم. اونجا هم مثل قبل، تو درس‌ها و کارهای عملی می‌درخشیدم! مثلاً تو عکاسی حرفه‌ای بودم. همیشه از عکس‌هام تعریف و تقدیر می‌شد. طراحیم آنقدر خوب بود که بهم می‌گفتن تری پنجه‌طلا! می‌گفتن انگشت‌هات جادویی‌ان! خب همه‌اش هم استعداد نبود. من خیلی تمرین می‌کردم. همیشه از وقتی بهترین استفاده رو می‌کردم، مدام تو فضای مجازی تکه‌فیلم‌های آموزشی می‌دیدم، از وبگاه‌های معتبر دوره‌های آموزشی می‌خریدم و با هر کدام از فیلم‌ها تمرین می‌کردم و پیش می‌رفتم. هر چی هم یاد می‌گرفتم، به بقیه یاد می‌دادم. این طوری چیزایی که یاد گرفته بودم برام تثبیت می‌شدن و تو کارای عملی دستم روان‌تر می‌شد.

همین‌طور روز‌به‌روز پیشرفت می‌کردم و حیرت‌دوستام و معلم‌ها و خانواده‌ام رو بیشتر می‌کردم! آخرای پایه‌یازدهم، هم‌زمان به‌طور رسمی شاگرد



گرد شدند!

دستم که زیر سرم بود، کامل بی حس شده بود. سرم را که برداشتم، شروع کرد به گزگز کردن! دیگه خون به آن نمی رسید. احتمالاً اگر کمی دیگر به همین حالت می ماند، باید قطعش می کردند! بدنم بیخ کرده بود و لب و لوجه ام آویزان بود. گردنم را که خیلی درد می کرد، آوردم بالا و اطرافم را نگاهی انداختم. گوشی هنوز در دستم بود. رمزش را زدم، دیدم صفحه گپ زدنم با یاسمن باز است که مثل همیشه داشتیم در مورد اهداف و آرزوهایمان با هم حرف می زدیم و هی فیلم های

انگیزشی برای هم می فرستادیم!

هم زمان با این وضعیت که در حال بالآمدن (لودینگ) بودم، صدای مامانم را که خیالش از بابت بیدار کردنم راحت شده بود، می شنیدم: «دختر، آخه اصلاً معلوم هست تو چه مرگته؟ چرا این جور می کنی با خودت، باز زندگی؟ آنقدر سرت تو اون ماسماسک بی صاحابه، که هیچ نمی فهمی کی خواب برده و کی بیدار شدی؟ دختره برا من تو خواب لبخند می زنه! خب پاشو به جای این پیام بازی و زنگ و ولگردی تو اینترنت، یکم درس بخون، چهار تا کتاب بخون، یه ذره

سواد و شعورت بره بالا! شب مهمون داریم، به جای اینکه در سات رو خونده باشی و بیای کمک من بدی، گرفتی خوابیدی. کار هر روزت همینه دیگه، معلوم نیست چه خواب و خیال و رؤیایی می دیدی که اون جور خوش حال بودی و تو خواب لبخند می زدی! دختر جان، تا وقتی که وضعیت اینه، تا وقتی که وقتت رو به سرگرمی و بازی و علافی می گذرونی، تا وقتی که از جوونیت استفاده نکنی، همون مگه تو خواب فقط رؤیا ببینی و لبخند بزنی!»